

بسم الله الرحمن الرحيم

جایگاه خالی شاگردان

اردوان مجیدی



سالن ها نیمه روشن بود، بعضی جاها هم تاریک!

سکوت!

از شیشه های مات پنجره های کلاس در سالن، سایه معلمی را پای تخته یک کلاس دیدم، صدائی محو و مبهم، انگار با شاگردان سخن می گفت. توی کلاس سرک کشیدم. کسی نبود. وارد کلاس شدم. هیچکس نبود. میزها و نیمکتهای بچه ها نامنظم وسط کلاس رها شده بود. چند کتاب و دفتر روی میزها و نیمکتها، اینطرف و آنطرف افتاده بود. بعضی از دفترها جلوی کتابها هر دو تا باز، معلوم است داشته اند از روی درس مشق می نوشته اند. کیفهای سنگین بچه ها زیر میزها و کنار دیوار و روی نیمکتها، اینطرف و آنطرف افتاده، زیپ بعضی هایشان باز و کلی کتاب و دفتر توییشان است. از میان شکاف کنار پنجره آهنی، سوز سردی می آید که ورق کاغذ چروک

و خط خطی را که جلوی پنجره افتاده، نرم نرمک تکان می دهد. شیشه های پنجره ها برخی مات است و برخی دیگر هم با طرز ناشیانه ای از پشت رنگ شده است، فقط ردیف بالا مات نیست. از پشت آن شیشه های ردیف بالا و نرده های آهنی پشت آن، دیوار ساختمان روبرویی و یک تکه کوچکی از آسمان هم پیدا است. وسط شعاع باریک خورشید که از گوشه بالای پنجره توی کلاس افتاده، دانه های گرد و غبار داخل کلاس، به آرامی اینطرف و آنطرف می رود. از میان کلاس که رد می شوم، جریان هوای عبورم را توی این گرد و غبار داخل آن شعاع نور می بینم.

ترس مرا بر می دارد! معلم کجاست؟ بچه ها کجا هستند؟ توی راهرو برمی گردم. سکوت! باز هم ناگهان پیچ پچی از سخنرانی مبهم یک معلم در کلاس دیگر، و باز هم سرک می کشم و هیچکس توی کلاس نیست.

- کسی اینجا نیست؟.....

پژواک صدایم در سالن می پیچد... باز هم سکوت....

از راه پله تاریک پائین می دوم، سالن ورزش، نمازخانه، کتابخانه و آزمایشگاه که تمام وسایلشان، آنچنان خاک گرفته که گویی سالها است از آن استفاده نشده است. همه جا سکوت.

توی طبقه هم کف از دور چند نفر را می بینم. در راهروی تاریک و طولانی به طرفشان می روم. ظاهرا یکی از آنها مدیر و سه نفر دیگر به قیافه شان می خورد که از اداره آموزش و پرورش آمده باشند. مدیر با دلخوری مشغول نصب کردن چند بخشنامه و جدولهایی که آنها به او می دهند، است؛ با هم مشغول صحبت، اما مبهم و نامفهوم.

نزدیکشان که رسیدم، صدایشان می زنم....

- مدرسه تعطیل است؟

مدیر نیم نگاهی می کند و سرش را به علامت منفی تکان می دهد.

- بچه ها چرا نیستند؟

همه سرشان را به سمت من برمی گردانند و با تعجب به من نگاه می کنند و هیچ جوابی نمی دهند و دوباره با هم مشغول صحبت و کار خودشان می شوند... هر چه گوش می کنم، متوجه حرفهایشان نمی شوم....

دلهره شدیدی دارم. رهایشان می کنم و توی حیاط می دوم. آنجا هم خالی است. چند توپ اینطرف و آنطرف افتاده است. هوا بدجوری گرفته و ابری است. خدایا بچه ها کجایند؟...

ناگهان از خواب می پریم.... یقه پیراهنم را که از عرق نم گرفته کمی تکان می دهم تا راه نفسم باز شود. بلند می شوم از پارچ آب روی میز، توی لیوان آب می ریزم و کمی آب می خورم. توی تاریکی لای لباسهایم که آویزان است، کورمال کورمال دست می کشم و کیفم را پیدا می کنم، برای فرزندم و بچه های مدرسه و معلمین آن صدقه ای کنار می گذارم...

خوابهای ما گاهی اوقات حقایق زندگی ما هستند. وقتی ما بیداریم، دنیا را جوری می بینیم، اما حقیقت جور دیگری است. کسی را و جایی را خیلی خوب و شیک و منظم می بینیم، اما حقیقتش را نگاه کنی، دروغ است و زشتی و پلیدی؛ و گاه بالعکس. در خوابها اما گاهی وقتها این حقیقت را با کنایه هائی به ما نشان می دهند. داستان این خواب هم هر چند که داستان است، اما حقیقتی است از پشت پرده برخی واقعتهائی که می بینیم.

بچه ها نیستند! توی مدرسه نیستند. جسمشان و اسمشان هست، ولی خود خودشان نیستند. در ظاهر که نگاه می کنی در تصمیم گیریها و فعالیتهای مدرسه و اداره کردن مدرسه و نظایر آن، نبودشان را به سرعت می بینی. اینکه خیلی روشن است.

اما کمی عمیق تر که نگاه می کنی، در اهداف مدرسه، برنامه ها و آرمانها هم نیستند. ما سالها است که خودشان را فراموش کرده ایم.

مدرسه قرار بود که بچه هایمان را برای زندگی در جامعه ای که به آن وارد می شوند آماده کند، اما ما فراموششان کرده ایم و اصلاً آنها را برای این وارد شدن، آماده نمی کنیم. می گوئیم به ما چه؟ ما که نمی توانیم همه چیز را در مدرسه به او یاد بدهیم! در مدرسه ما فقط بلدیم کتابهای ریاضی و علوم و فارسی را طوطی وار به خورد آنها بدهیم.

مدرسه قرار بود شخصیت بچه های ما را شکل بدهد، اما ما فراموش کردیم؛ و وقتی بچه به مدرسه وارد می شود، به جای آنکه انگیزه ها، علاقه، کنجکاوی، خلاقیت، اعتماد، اعتماد به نفس، همکاری، همدلی، هویت و خیلی چیزهای دیگر او را در مدرسه افزایش و شکل دهیم، اینها را از او می گیریم، لگدمال می کنیم و تحویلش می دهیم.

نه تنها خود بچه ها و کارهایی که باید برای آنها می کردیم فراموش کردیم، حتی این قرارهایمان را هم فراموش کردیم و افرادی هستند که وقتی این متن را می خوانند، پشت میزهایشان جابجا می شوند و می گویند: "چه کسی گفته ما قرار بود این کارها را کنیم؟ مدرسه یعنی تحصیلات عمومی و ..."

مدرسه قرار بود مدرسه باشد، برای بچه ها، و برای تربیت بچه ها! اما به مدرسه ای برای اینکه اداره ای باشد و کارمندی باشد و میزی باشد و وزیری باشد و کتابی باشد و کنکوری باشد و بنگاهی باشد و تبدیل شده.

حتی معلمان ما هم در مدرسه حضور ندارند. آنها تا وقتی حضور دارند که مجری دقیق بخشنامه ها هستند و وقتی می خواهند خودشان باشند و خلاقیتشان را برای استادی به شاگردشان بکار ببرند، از مدرسه محو می شوند. فقط صدائی مبهم از سایه معلمان ما در مدارس شنیده می شود.

جای بچه ها و معلمان در مدرسه های ما خالی است!